

هو العليم

سیر و سلوک، راه ذلت و تواضع

بیانات

آیة الله حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی

قدس الله سرّه

أعوذُ بالله من الشَّيْطانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و صَلَّى اللهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ

أَجْمَعِينَ

طراوت همیشگی کلام حق

[مرحوم علامه طهرانی می فرمودند:] «دلم

می خواهد یکی صحبت کند من گوش بدهم! منتها

کسی به حرف ما گوش نمی دهد.» ما می گفتیم: «آقا

شکسته نفسی می کنید!» خب ایشان مسلماً خلاف

نمی فرمودند. ولی من به خودم نگاه می کنم می بینم

واقعاً شخص مطرح نیست، صحبت مطرح است.

اگر صحبت، صحبت حق و از روی صفا باشد، واقعاً

انسان بهره مند می شود. واقعاً عجیب است!

در خبری داریم که پیغمبر اکرم به ابن مسعود

می فرمودند او قرآن بخواند و پیغمبر همین طور

می شنیدند و گریه می کردند. ابن مسعود قشنگ قرآن می خواند و صوت حزینی داشت. این انسان را به فکر می اندازد که پیغمبری که این قرآن از نفس او نازل شده، چطور خودش تحت تأثیر قرار می گیرد؟! ابن مسعود آدمی که خیلی در ایمان عمیق باشد نبود. امیرالمؤمنین راجع به ابن مسعود می فرماید: **«قَرَأَ الْقُرْآنَ وَ وَقَفَ عِنْدَهُ»**؛ [قرآن خواند و] در همان ظاهر قرآن ماند، دیگر به باطن نفوذ نکرد. [این مطلب در آن روایتی است که] از حضرت درباره سلمان و ابوذر و عمّار و... سؤال می کنند؛ از ابن مسعود که سؤال می کنند، حضرت می فرماید: **«قَرَأَ الْقُرْآنَ وَ وَقَفَ عِنْدَهُ»**؛ قرآن می خواند و همان جا توقف می کرد. (نفوذ و گسترش و اینها نداشته؛ در آن رسوخ نمی کرد، نفوذ نمی کرد، وارد نمی شد.)^۱ آن وقت پیغمبر ابن مسعود را صدا می کردند و می گفتند که برایشان [قرآن] بخواند؛ همین طور گریه می کردند!

این خیلی عجیب است که با اینکه این حقایق

۱. روض الجنان و روح الجنان، ج ۱۰، ص ۲۵۰.

هست، ولی همین که انسان در مقام تفصیل بشنود، می‌بیند باز برایش تازگی دارد. این تازگی موجب می‌شود که انسان متحول شود. شما یک مطالبی را می‌دانید، صد مرتبه هم می‌دانید، اصلاً حفظِ حفظید؛ اما وقتی که این مطالب را یکی برای شما می‌خواند، این خواندن یک طراوت و تازگی دارد که منقلب می‌کند و تحت‌تأثیر قرار می‌دهد.

این برای این است که چون آن مسئله حق است، و حق همیشه تازه است و هیچ‌وقت کهنه و عادت نمی‌شود. **هو المسک**...؛^۱ مثل مُشک می‌ماند که هرچه انسان بیشتر بو کند، باز بو و طراوتش درمی‌آید.

لذا امشب شما مسئله‌ای، مطلبی بگویید ما گوش بدهیم!

حالا با اجازه‌تان [بنده مطالبی بگویم]. [چون] رضایت نمی‌دهید، دیگر چاره‌ای نیست. ما خودمان

۱. جامع الشواهد، ج ۱، ص ۱۲۸:

أَعِدْ ذِكْرَ نِعْمَانِ لَنَا إِنَّ ذِكْرَهُ *** هو المسك ما كررتَهُ يَتَضَوَّعُ
«یاد نعمان را برای ما اعاده کن که واقعاً یاد او همان مُشک است که هر زمان آن را بگشایی، رایحه‌اش منتشر می‌شود.» (محقق)

از باطن رفقا مدد می‌گیریم و الا ما که هستیم؟!!

دوسه نکته به نظر می‌رسید که عرض کنم:

بیان چند نکته

اول: راه خدا و سلوک، راه ذلت و تواضع

نکته اول اینکه راه خدا و سلوک، راه ذلت و تواضع است، نه راه تصادم و تضارب و مقابله و ابراز و اظهار وجود. اینها اصلاً به‌طور کلی از راه خدا و از مسیر خدا کنار است و هیچ ارتباطی ندارد. هرچه انسان حرکتش و سیرش در راه خدا بیشتر و زیادتر می‌شود، باید تواضعش به افراد و بندگان خدا بیشتر باشد و الا اگر قرار باشد که خود را بالا و اعلی ببیند، مافوق بقیه احساس کند، خب در مسیر خدا حرکت نمی‌کند [بلکه] در مسیر نفس و تقویت نفس حرکت می‌کند، نه در مسیر اضمحلال و افناء و از بین بردن نفس. این مسیر اصلاً به‌طور کلی دو تاست.

اگر انسان می‌بیند که خداوند به او عنایت و لطف کرده که دست او را گرفته و متصل به ولایت کرده است، باید موجب شکر شود، نه اینکه موجب بزرگ دیدن و تعظیم نفس باشد [و انسان با خود بگوید]:

«ما الآن حسابمان از بقیه جداست! اینها که هستند؟! اینها کسی نیستند؛ الآن ما در یک مسیر دیگر قرار گرفته‌ایم! این مردم همه جاهل‌اند! الآن حساب ما دیگر تمام شده!» این حرف‌ها نیست!

اهمیت تواضع در قبال دیگران مخصوصاً پدر و

مادر

مسیر سلوک یعنی انسان نفس خود را کنار بگذارد. این مسیر، مسیر سلوک است! در مقابل دیگران متواضع باشد. این راه سلوک است! نسبت به اقربا و خصوصاً نسبت به پدر و مادر نهایت احترام و نهایت ذلت و عبودیت و تواضع را باید داشته باشد. انسان هیچ‌وقت نباید بگوید اینها افراد عامی هستند! افراد عامی یعنی چه؟! مگر اینها از عبودیت پروردگار بیرون آمده‌اند؟! مگر دیگر خدا ربّ اینها نیست؟! حال که خدا به ما توفیقی داده که یک «یا الله» می‌گوییم، یک «یا ربّ» می‌گوییم و ان شاء الله دست ولایت بالای سر ماست، باید ذلت و مسکنت و اظهار پوچی و نیستی خودمان را بیشتر احساس کنیم و اصلاً نباید درباره دیگران برای ما این مطرح باشد که ما الآن در چنین موقعیتی قرار گرفته‌ایم.

برای خدا یک ثانیه است! یک ثانیه! به یک لحظه آن
کسی را که شما او را یک فرد غیرسالکِ جاهلِ
منحرفِ عن الطریق و عامی می دانید، برمی گرداند و
متحول می کند و از مقربان درگاه خودش می کند و به
یک ثانیه شما را برمی گرداند و جای او می گذارد!
متحول می کند! برای خدا هیچ کاری ندارد، ابداً! اگر
بخواییم به خود بگیریم، برای خدا هیچ کاری ندارد.
آن وقت با توجه به این قضیه، اصلاً می توانیم به
خودمان چنین جرئتی بدهیم که چنین افکاری به
ذهنمان بیاید که «من که ام؛ من چه ام! من فلانم»؟!
اصلاً می توانیم؟!!

بلعم باعورا به یک لحظه برگشت. در قرآن کریم
دارد که ما به بلعم باعورا از آیات خودمان دادیم.^۱
حالاتی داشت [اما] در یک لحظه [از دست داد].
وقتی که آمد در مقابل حضرت موسی ایستاد و

^۱. سورة اعراف (۷) آیه ۱۷۵:

﴿وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا سِرِّفَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ
الْغَاوِينَ﴾

«و برای آنها بخوان سرگذشت کسی را که ما آیات خود را به او دادیم و او
خود را از آن آیات تهی ساخت؛ پس شیطان هم او را دنبال نمود و سرانجام
از گمراهان گردید.» (محقق)

خواست در مقابل حق بایستد، تمام آنچه به او داده بودیم، همه را از او گرفتیم. تمام شد! مرتباً می‌زد بر سرش! دیگر فایده ندارد. همه را از او گرفتیم!

شما خیال می‌کنید آنجا حساب، حسابِ مقدمات و مؤخرات و بیاوبرو است؟! نه خیر! یک دفعه می‌بینی به یک طرفه‌العین یکی را از ذره به ثریا می‌رساند و به یک طرفه‌العین از ثریا بر سرش می‌زند و به مذلت می‌کشاند. یک طرفه‌العین! یک لحظه!

افزایش تواضع اولیا با افزایش تقرب آنها

و اولیا در مسیر سلوک همیشه این حالت را برای

^۱. تفسیر القمی، ج ۱، ص ۲۴۸. ترجمه:

«این آیه درباره بلعم باعورا نازل شده است. پدرم از حسین بن خالد، از ابی الحسن امام رضا علیه السلام برایم نقل کرد که آن حضرت فرمود: بلعم باعورا دارای اسم اعظم بود، و با اسم اعظم دعا می‌کرد و خداوند دعایش را اجابت می‌کرد. در آخر به طرف فرعون میل کرد و از درباریان او شد. این بود تا آن روزی که فرعون برای دستگیر کردن موسی و یارانش در طلب ایشان می‌گشت، عبورش به بلعم افتاد. گفت: "از خدا بخواه موسی و اصحابش را به دام ما بیندازد!"

بلعم بر الاغ خود سوار شد تا او نیز به جستجوی موسی برود؛ الاغش از راه رفتن امتناع کرد. بلعم شروع کرد به زدن آن حیوان، خداوند قفل از زبان الاغ برداشت و به زبان آمد و گفت: "وای بر تو! برای چه مرا می‌زنی؟! آیا می‌خواهی با تو بیایم تا تو بر پیغمبر خدا و مردمی با ایمان نفرین کنی؟! بلعم این را که شنید، آن قدر آن حیوان را زد تا کشت! و همان جا اسم اعظم از زبانش برداشته شد. و قرآن درباره اش فرموده است: ﴿وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلُ عَلَيْهِ يَلْهَثُ أَوْ تَتْرُكُهُ يَلْهَثُ﴾

خودشان محفوظ می کردند و نگه می داشتند؛ هرچه از نعمت‌ها خدا به آنها می داد، مدام بیشتر احساس بدبختی و بیچارگی می کردند، مدام بیشتر احساس تواضع و ذلت می کردند. واقعاً بیشتر احساس می کردند! هرچه بیشتر نزدیک می شدند، ترس، خوف و خشیت بیشتر برای آنها پیدا می شد. [با خود می گویند:] «خدایا من از خودم چیزی ندارم؛ هرچه داده‌ای تو داده‌ای! من که ام؟! من چه هستم?!» اگر بخواهند به خود بگیرند، اگر بخواهند اینها را برای خودشان حساب کنند، اگر بخواهند اینها را از خود احساس کنند، یک مرتبه از آنها گرفته می شود! حالا همین طور بمانند! تا کی دوباره لطف خدا بیاید و شامل حال افراد شود. براین اساس، مسئله تواضع خیلی عجیب است!

حکایت استدراج شاگرد علامه طهرانی به خاطر خودبینی

یک دفعه در مشهد بودیم در جلسه صحبت شد و اخوی همین مطلب را از قول آقا [علامه طهرانی] نقل می کردند که می فرمودند:

در جلسه آن کسی مقربتر است که خودش را از همه بدبختتر و بیچاره‌تر فرض کند! او مقربتر است.

شخصی بود به آقا نزدیک شده بود و آقا هم خیلی به او محبت داشتند. خیلی زیاد! بعد کم کم، کم کم... ولی من همان موقع احساس می کردم که این محبتی که آقا به او دارند، برایش خوب نیست؛ او این محبت را به خود می گیرد و خیال می کند که حالا خبری هست، حساب و کتابی هست! در حالی که اگر آقا به شخصی بگویند: «آقا برو سبزی بخر بیا» [یا] «آقا برو کاری بکن»، این لطف از طرف ایشان است، چرا ما به خودمان بگیریم!؟

روزی ایشان پیش من از رفقا شکایت می کرد؛ می گفت: «رفقا به [خاطر] این محبتی که آقا به من دارند، به من حسودی می کنند!» گفتم: «شما خیال می کنی! کسی به شما حسودی نمی کند؛ شما اشتباه می کنید!» شما در ذهنت این است که دیگران نسبت به شما چنین حالی دارند. چون موقعیت خودت را بالا می بینی، آن وقت توقع داری که به تو براساس این موقعیت احترام بگذارند، [اما] نمی گذارند، آن وقت می گویی: «به من حسودی می کنند!» بین قضیه چطور می شود! حضرت فرمود: **«رَحِمَ اللهُ مَنْ عَرَفَ**

قَدْرَهُ؛ خدا پدر و مادر آن کسی را بیامرزد که بفهمد

کیست»، 'لقمه را به اندازه دهانش بردارد. من اگر بدانم که ام، آن وقت بیخود از کسی توقع می‌کنم؟! من آسید محمد محسن هم طلبه‌ای هستم در این ده‌پانزده هزار طلبه قم؛ من هم یکی‌شان! آن درس‌هایی که ما خوانده‌ایم بقیه هم خوانده‌اند. شرافت و تقرب هم که به انتساب نیست. حالا پدر ما رضوان الله علیه مقامش مشخص و محفوظ است، منتها من که پسر ایشان هستم، برای من چه چیزی دارد؟!'

وای به حال اینکه احساس کنم به آن مقدار معرفتی که ما نسبت به راه دارم، عمل نمی‌کنم؛ این دیگر خیلی واویلاست! و اگر من الآن موقعیت خودم را احساس کنم که من که هستم، [در این صورت] اگر یکی آمد، رد شد و به من سلام نکرد، باید به من بربخورد که چرا به ما سلام نکردند؟! نکردند که نکردند! ما به او سلام می‌کنیم! اما اگر من آدم خودم را بالا و قابل ستایش و حمد و قابل برای تعظیم و تکریم دیدم، آن وقت اگر یک نفر آمد و به

۱. غرر الحکم و درر الحکم، ص ۳۷۳.

من سلام نکرد، خیلی به من برمی خورد، خیلی ناراحت می شوم. خب من بروم خودم را درست کنم؛ به دیگران چه مربوط است؟! حالا آن آقا نمی خواهد به من سلام کند؛ دلش نمی خواهد! او می داند که سلام مستحب است و بهتر است آدم [ابتدا به سلام کند، اما] نمی خواهد به این مستحب عمل کند. چرا ما حتماً در این مقام باشیم که مورد توجه باشیم؟! چرا باید این طور باشد!؟

ضرورت دوری و اعراض سالک از ریاست

و چقدر بهتر که وضعیتی داشته باشیم [که راضی به مشیت او باشیم]. [اما] اگر خدا خودش [وضعیتی را که دیگران به ما احترام بگذارند] پیش بیاورد، که خب پیش آورده. مثل اینکه «قرعه فال به نام من بیچاره زدند»^۱ و حالا آقا رحمة الله علیه از دنیا رفته اند و رفقا هم از باب اینکه ما بالأخره پسر آقا هستیم، می آیند و سلام و علیک [می کنند]. خیلی ممنون و متشکریم! ولی چه بهتر که انسان در موقعیتی کنار و دور از این مسائل باشد، که بتواند کار خودش را

^۱. دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۱۸۴:

آسمان بار امانت نتوانست کشید *** قرعه کار به نام من دیوانه زدند

انجام بدهد و بهتر راه خودش را برود.

حکایت اعراض علامه طهرانی از شهرت و

مرجعیت

آقا [علامه طهرانی] در آخرین سفری که به کربلا و عتبات مشرف شدند، به دیدن آقای خویی رفتند. آقای خویی در کوفه بودند. می خواستند بروند با ایشان راجع به قضیه رؤیت هلال مباحثه‌ای کنند. می گفتند:

من پیش ایشان رفتم و دیدم ایشان خیلی سمین^۱ [شده] و نشسته. نامه‌های زیادی [آنجا بود]؛ این قدر نامه در اطراف [ایشان] بود، که اصلاً انگار این پیرمرد در این نامه‌ها گم شده بود! کتاب‌هایی هم جلویش بود. یکی یکی [نامه‌ها را] در می‌آورد تا نگاه کند استفتاء است یا چیست. سلام کردم. یک دفعه نگاهی کردند [گفتند]: «آقا سید محمدحسین! سلام علیکم! به! چطوری؟! یادی از ما نمی‌کنی!» ما هم نشستیم یک‌خرده صحبت [کردیم]. خیلی ایشان خوش حال شد که ما را دید. من نیم‌ساعتی بودم. دیدم اصلاً نمی‌شود با ایشان صحبت کرد؛ اشتغال فکری و ذهنی در این مسائل، مجال نمی‌دهد که با ایشان وارد بحث رؤیت هلال شویم [و بپرسیم که] آقا شما چه دلیلی بر کفایت رؤیة مادر افقی از آفاق، برای بقیه امکانه دارید؟ این حرف‌ها را نمی‌شد زد. فقط دارد نامه‌ها را جواب می‌دهد. لذا نیم‌ساعت بودیم و خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.

از آنجا یک‌راست به مسجد کوفه رفتم، در محراب نافله امیرالمؤمنین ایستادم و دو رکعت نماز خواندم؛ گفتم: «خدایا! اگر قرار است مرا به چنین وضعیتی مبتلا کنی، الآن مرا ببر!» من مثل این آقا شوم؟! [بعد] دیدم مثل اینکه قرار نیست ما مبتلا شویم! خیلی خوش حال شدیم و برگشتیم.

۱. فرهنگ معین: فربه، چاق.

فراری بودن اولیا از پست و مقام

خلاصه اینها [بزرگان] دنبال این حرفها نیستند. گاهی اوقات خدا اینطور پیش می‌آورد؛ یعنی دیگر دستشان نیست. یعنی اینها از این مسائل و شئون و حیثیات فرار می‌کنند، همانطور که شما از یک وبایی فرار می‌کنید! اینطور اینها فرار می‌کنند! منتها گاهی اوقات خدا پیش می‌آورد دیگر.

امیرالمؤمنین علیه السلام از خدایش بود که بعد از پیغمبر در خانه بنشیند و به کسی کاری نداشته باشد. از خدایش بود! [زبان حالش این بود که] «به من چه مربوط است؟! بگذار همه مردم بروند به دنبال همان گوساله! به دنبال عمر و ابوبکر!» منتها می‌خواهد اتمام حجت کند؛ خدا تکلیف برعهده‌اش گذاشته. بایستی که تکلیف را انجام دهد. حضرت زهرا را سوار الاغ می‌کند، می‌برد در خانه این و آن، که اینها ببینند این حضرت زهرا زن من است؛ شما این دختر پیامبر را ببینید، یاد پیغمبر بیفتید. مگر چهار ماه پیش در حجةالوداع، در غدیر با من بیعت نکرده‌اید؟! اگر من [مورد تردید] هستم، موقعیت مرا از این دختر پیامبر پرسید. می‌گفتند: «یا علی!

دیر شده و مسائل گذشته^۱ و از این گونه حرف‌ها. ولی وقتی امیرالمؤمنین احساس کرد که وظیفه ندارد، رفت در منزلش دیگر؛ می‌رویم در منزلمان می‌نشینیم، تا خدا چه بخواهد.

وقتی هم که بعد از کشتن عثمان سراغ امیرالمؤمنین آمدند، حضرت قبول نمی‌کرد، عبارت این بود: «**يَنْتَالُونَ عَلَيَّ... كَرَبِيضَةَ الْغَنَمِ**؛ مثل گله گوسفند آمدند به سر من ریختند!»^۲ واقعاً حضرت تعبیرِ عالی آورده! این مردم واقعاً گوسفند بودند! به خدا [اگر] شما یک دفعه آغل گوسفند را نشان بدهید، فردا برمی‌گردد در این آغل! [اما شما] چهار ماه پیش غدیر بود، یادتان رفت که پیغمبر او را [بر جای خود جانشین] گذاشت؟! دنبال ابوبکر رفتید؟! باز هم حضرت خیلی احترام سرشان گذاشت گفت غنم! گوسفند کجا [و اینها کجا]؟! گوسفند سر همان آخورش می‌رود! حالا آمده‌اند با امیرالمؤمنین بیعت کرده‌اند، سر جریان صفین دوباره به طرف معاویه

۱. الإمامة و السياسة، ج ۱، ص ۲۹ و ۳۰.

۲. نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۴۹.

می روند! اینها واقعاً گوسفند نیستند؟!!

گرفتن خداوند فهم انسان را در اثر خودبینی

الآن هم همین است آقا! ولی این منافاتی با حرف من ندارد! [اینکه] خدا ذهن و فکر ما را باز کرده، ما را توفیق داده، ما نباید خودمان را بالاتر احساس کنیم؛ باید بگوییم: خدایا این از توست، اینها همه اش از توست و الا خدا ما را هم مثل همین‌هایی می‌کند که می‌گوییم! مثل همین‌ها می‌کند!

﴿وَنُقَلِّبُ أَفْئِدَةً دَتَّهُمْ وَأَبْصُرَهُمْ كَمَا لَمْ يُؤْمِنُوا بِهِ أَوَّلَ مَرَّةٍ﴾^۱ «ما دل اینها را، چشم اینها را برمی‌گردانیم، انگار از اول ایمان نیاورده‌اند!» البته بعضی اوقات چنین حالاتی برای سالک پیدا می‌شود که احساس می‌کند اصلاً خدا را نمی‌شناسد! می‌گوید: «عجب! این خدا کجاست؟!» نه اینکه این حالی است که از حالات به اصطلاح بالا و این حرف‌ها [باشد]؛ نه! آنها یک مسائل دیگر است. [بلکه این از] حالات تنبیهی و تذکره است. نگاه به قلبش می‌کند، می‌بیند انگار اصلاً یک بت پرست

۱. سورهٔ أنعام (۶) آیهٔ ۱۱۰.

محض است! یک کافر است! اصلاً خدا را

نمی‌شناسد! عجب!

دستگیری ملاحسینقلی همدانی از عالم شاک به

توحید

می‌گویند:

یکی از علمای معروف نجف پیش مرحوم ملاحسینقلی همدانی آمد، گفت: «آقا، من در توحید برایم شک پیدا شده! اصلاً توحیدی هست یا نیست؟ و چند مدتی است من می‌ترسم این را به کسی بگویم؛ یکوقت اظهاری کنم، بگویند: کافر شدی! مشرک شدی! خلاصه بیایند مرا بگیرند. دستان به دامن‌تان! کاری برایمان کنید؛ من غیر از شما کسی را [ندارم].» (همین کسی که مخالف بود، حالا اینجا آمده سراغ آخوند ملاحسینقلی!)

آخوند به ایشان می‌فرماید که: «شما مدتی با من باشید!» او دیگر با آخوند بود. آخوند گاهی اوقات جایی می‌رفت او هم بود؛ مثلاً حرم امیرالمؤمنین می‌رفت او هم با ایشان می‌رفت؛ اگر یک مسافرتی به کوفه می‌رفت، او هم با ایشان بود. دیگر ملازم با آخوند بود. خلاصه شانس آورده بود.

یک روز در مسجد کوفه نشسته بودند، دست این شخص هم لمعه مرحوم شهید بود؛ آخوند رو می‌کند به ایشان می‌گوید: «این لمعه را باز کن، شما بخوان!» می‌گوید: «از کجا؟» می‌گوید: «از هر جایی که شد!» باز می‌کند. اتفاقاً روایتی می‌آید که اصلاً [مربوط به توحید هم نبوده]، فرض کنید مربوط به معاملات بوده است. تا روایت را می‌خواند، می‌بیند عجب! برطرف شد! [این شبهه] چه بود؟! این مسئله که خیلی روشن و واضح است، چرا اصلاً من شک کردم؟! شک بیخودی بود!^۱

همه چیز را از خدا دیدن، راه حل مشکلات

نفسانی

یعنی یک دفعه انسان را جایی گیر می‌دهند که یک

بچه پنج‌ساله آنجا گیر نمی‌کند! یعنی یک آدم

چهل‌ساله، پنجاه‌ساله، مجتهد، حکیم، فیلسوف،

[آگاه به] عرفان نظری، یک دفعه در یک قضیه چنان

^۱. مطلع انوار، ج ۳، ص ۴۰ و ۴۱، با قدری اختلاف.

گیر می کند که بچه پنج ساله گیر نمی کند! به یک مو بندش می کنند؛ به یک مو: «هان! تو مدعی هستی؟! تو عارف شدی؟! تو سالک شدی؟! حالا بیا جواب بده!» و گاهی اوقات برای سالک چنین حالاتی پیدا می شود؛ حالاتی که در آنجا چنان عاجز و بدبخت و بیچاره می شود و چنان دست خودش را از همه جا کوتاه می بیند که اصلاً انگار نه انگار در دلش یک ذره ایمان هست! اصلاً ایمان وجود ندارد! ظلمت تمام وجودش را گرفته و اصلاً نمی تواند دریاید. آنجا یک دفعه صدایش بالا می رود: «خدایا! بدبخت شدم، بیچاره شدم، به دادم برس!»

وقتی احساس می کند که دیگر هیچ قدرتی، هیچ نیرویی، هیچ مالکی، هیچ حاکمی، هیچ کس در این دنیا نمی تواند او را از این حال در بیاورد: نه ملائکه، نه جن، نه دیو، نه پری، نه انسان. آن وقت دیگر برایش کشف می شود و رفع می شود. خدا می گوید: «هان! عجب پیدا کرده ای؟! تو نسبت به خود احساس بزرگی کرده ای?!»

[با خود می گوئیم:] «ما پیش آقا هستیم؛ اینها را رهایشان کن آقا؛ اینها آدم نیستند! ما الآن سالک

هستیم؛ داخل در ولایت هستیم. اینها چه هستند
بابا؟!» چنان خدا این گوش را می‌گیرد و می‌پیچاند،
می‌گوید: «اینجا بایست تا وقت برسد!» آقا هرچه
[تلاش می‌کنی] درجا می‌زنی! می‌بینی قدم از قدم
بر نمی‌داری!

لذا آقا بارها این نکته را به من می‌فرمودند. یک
شعر از سعدی است که می‌خواندند؛ اگر پیدا کنم،
خدمتتان می‌آورم.^۱

می‌گوید: «گل نباش که وجهه و طراوت و آن
شکل و بهاء و جمالت، همه را متوجه و جذب کند.»
آخر تا انسان در چمن نگاه می‌کند، صاف چشمش
می‌افتد به این گل سرخی که قشنگ است. سعدی
می‌گوید: «گُل نمی‌خواهم باشم، گِل می‌خواهم
باشم؛ اصلاً کسی به من نگاه نکند.» [فرق] بین گُل
و گِل ضمه و کسره است. می‌گوید: «من نمی‌خواهم

^۱. علی‌رغم فحص فراوان، در اشعار سعدی این شعر یافت نشد. شبیه این
مضمون را حضرت مولانا سروده است: مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۷۹:
از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟ *** خاک شو تا گُل برویی رنگ‌رنگ
سال‌ها تو سنگ بودی دل‌خراش *** آزمون را یک زمانی خاک باش!
(محقق)

گُل باشم، می خواهم گِل باشم؛ روی من پا بگذارند!»
اما کسی که روی گُل پا نمی گذارد! گُل را می آیند
کنارش قرار می گیرند، آتش می دهند، برایش سایه
می گذارند، تر و خشکش می کنند. ولی گِل را نه!
رویش می روند، پایشان را رویش می گذارند، اصلاً
کسی به آن توجه نمی کند، نگاه نمی کند. ولی وقتی
گِل شدی، آن گُل از این گِل بیرون می آید؛ یعنی آن
گُل، حقیقت آن گِل است! آن گِل چون گِل شد،
چون احساس تواضع در آن پیدا شد، این گُل از آن
بیرون آمد! آن وجود خودش را به این وسیله نشان
داد. گُل های دیگر هم از این [گِل] بیرون می آیند.

وظیفهٔ سالک، عمل به مقتضای تکلیف

بنابراین نباید در ما این حالت [باشد] که [با خود
بگوییم:] «او چه کار می کند و دیگری چه کار می کند!
ما که هستیم و چه هستیم!» همهٔ رفقا نسبت به هم
علی السواء هستند؛ هیچ تفاوتی نمی کند!

یک وقت مسئلهٔ تکلیف است، آن یک بحث دیگر
است؛ انسان باید به مقتضای تکلیف عمل کند. به
انسان می گویند: «شما با این آقا نباید صحبت کنی!»
[انسان هم می گوید:] «بسیار خب صحبت

نمی‌کنیم.» چطور اینکه خود آقا هم به بعضی از رفقا می‌فرمودند: «شما فقط با فلان آقا و فلان آقا صحبت کنید!» ولی به بعضی دیگر نه، [نمی‌فرمودند]. [یا:] «شما با فلان آقا، آن کار را بکنید؛ با دیگران نه.» [یا:] «شما در معاملاتتان، شرکتتان با فلان کس باشید، با دیگری نباشید.» [یا:] «شما در فلان جلسه باشید، بودن در آن جلسه برای شما مفید است.»

ما خیال می‌کنیم جلسه‌ای برای ما خوب است که حالمان [خوش] شود. اینها همه‌اش نفس است! وقتی که می‌گویند «شما در فلان جلسه باید باشی»، یعنی برای شما یک مسائل مخفی وجود دارد که باید در اینجا قرار بگیرید تا برای شما حل شود. نفس می‌خواهد خودش را آزاد کند، نفس می‌خواهد راحت باشد.

من این دفعه که مشهد خدمت اخوی بودم، ایشان می‌فرمودند: «بعضی از ما تقاضایی کرده‌اند که جلسات قم دو تا باشد و من صلاح ندیدم.» من به ایشان عرض کردم: «خب آقا حالا دوتایش کنید؛ هرکسی دلش می‌خواهد [هرکدام را برود].» بعد

گفتم: «حالا این طور برایشان خوب نیست. دو تا شدن [به صلاح نیست].» ایشان گفتند: «بله، اینکه نمی شود حالا هر که هر چیزی گفت ما قبول کنیم.»

اگر انسان می خواهد آزاد باشد و جلسه ای برایش خوب باشد که نفسش آزاد و راحت باشد، پس بنابراین او دنبال کیف خودش دارد می گردد! او می بیند چون اینجا نشسته و شخص دیگری هم در اینجا هست و [میان آنها] تعارضی هست، این جلسه برایش فایده ندارد! خب چه کار داری؟! آدم می آید و می نشیند [و استفاده می برد]. اتفاقاً انسان در چنین موقعیتی منظوری که من عرض کردم خدمتتان، برایش حاصل می شود؛ یعنی در موقعیتی باشد که اصلاً خودش را نبیند، اصلاً احساسی نداشته باشد، اصلاً احساس نکند که حالا این از او بالاتر است، این نسبت به او چه نظری دارد، این شخص نسبت به او مسئله دارد یا ندارد. و اگر انسان بخواهد آن کار را انجام بدهد [و در جلسه ای که مطابق میل نفسانی اش نیست شرکت نکند] - حالا ایشان هم آن افراد را که، چه کسی و چه کسی و چه کسی [بودند] فرموده بودند - اگر صد سال در این جلسه بمانند قدم از قدم

بر نمی دارند! چون در تمام این مدت در مسیر راحتی
نفس حرکت کرده اند، نه در مسیر کوبیدن نفس! نه
در مسیر ذلت! نه در مسیر تواضع!

آن آقا که من خدمتتان عرض کردم در چنان حالی
بود، او خودش را بزرگ می دید. یعنی همین که آقا
به او می گفتند فلان کار را انجام بده، او خیال می کرد
بزرگ است. و این بزرگی کار دستش داد؛ نگذاشت
حرکت کند. اما اگر انسان از اول متوجه باشد و
احساس کند اگر خدمت آقا هست و آقا به او محبت
می کنند، دیگری است که دارد این کار را [برای آقا]
انجام می دهد [نه خود او]؛ یعنی این شخص نماینده
بقیّه رفقا است. خیلی مسئله عوض می شود. یعنی
چه؟ یعنی می گوید: «ای کاش فلان کس به جای من
بود این کار را می کرد.» یعنی احساس عطوفت و
شفقت نسبت به بقیّه رفقا داشته باشد.

دیده اید بعضی وقتها اگر کاری به یکی بدهند
[یکی می گوید]: «تو انجام نده، من می روم انجام
می دهم»؟! اگر انسان محبت داشته باشد و ببیند
دیگری می خواهد انجام بدهد، خب بگذارد او انجام

دهد. یک وقت نکند این نفس در اینجا دخالت داشته باشد!

اینکه [با خود بگوید]: «آقا باید سوار ماشین من بشود» و اگر سوار نشد به او بربخورد که چرا آقا سوار ماشین ما نشده، پس معلوم است تو برای خودت [جایگاهی] چیزی داری! اگر بین تو و بقیه رفقا فرقی نیست، بگذار آقا برود سوار آن ماشین شود. اصلاً ماشینت را ببر عقب که آقا سوار نشود!

من باب مثال همین آقا در یک عروسی که ماشین زیاد بود، طوری ماشین را قرار داده بود که جلوی همه ماشین‌ها باشد و از آنجا که آقا جلوتر از بقیه حرکت می‌کنند و می‌روند، آقا مجبورند بیایند سوار ماشین او شوند! اینها همه‌اش در مسیر خودبزرگ‌بینی است؛ در مسیر بزرگ کردن نفس است.

در خدمت آقا به جایی رفته بودیم. ماشین زیاد بود. یکی از رفقا ماشینش خیلی [خاص] نبود، خلاصه از بقیه [ارزان‌تر بود]. ماشین‌ها هم همین‌طور ردیف بود. شاید ده‌پانزده تا ماشین: بنز و شورلت و پژو و پیکان و... مثل اینکه ماشین او از

این سیتروئن‌ها و ژیان‌ها بود. بعد آقا آمدند بیرون و نگاهی کردند و یک دفعه [گفتند]: «آقای فلانی کجا هستند؟» اصلاً ماشینش نبود بنده خدا! ماشینش را لابد جایی انداخته بود. [گفتند:] «آقای فلانی کجا هستند؟ آقا چرا شما نیستید؟! پس کجایید؟» گفت: «آقا ببخشید...!» دستپاچه شد. [گفتند:] «برو آقا ماشینت را بیاور!» آقا سوار ماشین او شدند. حالا چقدر او خوشحال شد! چقدر دلش شاد شد! چقدر مسرور شد! اینها برای چیست؟ آن کسی که خودش را قابل نمی‌بیند، می‌رود خودش را یک گوشه قایم می‌کند. می‌گوید: «من ماشینم قابل ندارد که آقا سوار شود! بروم کناری بایستم.» او [علامه طهرانی] هم که می‌بیند و دارد تماشا می‌کند؛ چیزی که از او مخفی نیست. او می‌گوید: «من بیایم سوار ماشین شوم؟! اینها که همه‌اش آهن و حلبی است! ما جایی می‌رویم که یک دل صافی باشد! آنجا می‌رویم!» حالا آقا ماشین کدایش را آورده اینجا، [می‌گوید]: «بفرمایید!» بفرمایید یعنی چه؟! [این بازی‌ها را] جمع کن! تواضع خیلی مهم است.

انسان به بقیّه چه کار دارد که چه می کنند؟ شاید بقیّه نمی خواهند حرکت کنند؛ ما باید چوب آنها را بخوریم؟! یک عده اسماً سالک اند، نمی خواهند راه بروند، ما خودمان را معطل آنها کنیم؟! چه کار داریم به آنها؟! ما کار خودمان را انجام بدهیم. ما بیاییم حرکت کنیم. این یک مطلب.

دوم: راه سلوک نبودنِ کناره گیری از مردم و

عبوس بودن

یک مطلب دیگر اینکه: راه سلوک، راه جدا شدن و کناره گیری از مردم و در خود رفتن و اعتنا نکردن نیست. راه سلوک راه بودن است؛ راحت رفتن، آمدن، صحبت کردن، خندیدن، شوخی کردن؛ منتها هر چیزی به جای خود. امیرالمؤمنین علیه السلام شوخی می کرد، می خندید، با افراد مزاح می کرد.

دیده‌اید بعضی این طور راه می روند، آن چنان که می خواهند عبایشان به چیزی نخورد؟! یواش سلام می کنند! [انگار با خود درباره مردم می گویند:] «اینها که هستند؟! اصلاً یک مشت آشغال...!»

آقا همیشه سرحال و خیلی قهقهه و قشنگ راه می رفتند؛ چهارشانه هم که بودند. حالا شما پیری آقا

را دیده‌اید، جوانی‌شان را که ندیده‌اید. نه این جوری می‌کردند، نه آن جوری، نه نعلینشان سه متر از خودشان جلوتر می‌رفت!

ما خیال می‌کنیم آنهایی که اهل سلوک و راه هستند حتماً باید بزنند در سرشان، کله‌شان پایین باشد، یک عصا هم دستشان بگیرند از گوشه خیابان بروند؛ نگاه کنند و ببینید پایشان را جلوی مورچه نگذارند! نه! مگر ائمه این‌طور بودند؟! مگر اولیاء [این‌طور بودند]؟! راحت بودند! با مردم حرکت می‌کردند، می‌رفتند، می‌آمدند؛ خیلی عادی بودند.

انسان باطنش باید مشغول باشد: **المؤمنُ بَشْرُهُ**

فِي وَجْهِهِ وَ حُزْنُهُ فِي قَلْبِهِ.^۱ آدم عبوسی که

اخم‌هایش را [درهم] کرده و انگار کشتی‌اش غرق

شده، به درد نمی‌خورد! شوخی و مزاح، یکی از

چیزهایی است که انسان را به نشاط می‌آورد، سرِ

کیف می‌آورد. ولی چیزی که هست اینکه در خود

زمان سابق، آنچه ما از آقا سراغ داریم این است که

حرف زشت نمی‌زدند. حرف زشت و بد زدن یا

^۱. نهج البلاغه (صبحی صالح)، ص ۵۳۳.

شوخی‌های نامناسب [کردن] که حالا خدایی نکرده به گوش کسی هم بخواهد برسد، اصلاً نبوده است. خود آقا با دوستان و رفقایشان خیلی شوخی می‌کردند. من یادم هست یک دفعه یکی در مجلسی حرفی زد و کار به شوخی رسید، آقا رفتند از حوض پارچ را آب کردند و ریختند به سرش، خیسش کردند! حاج حسن شرکت (پدر حاج محسن شرکت) در منزل حاج اسماعیل دولابی بود که الان در طهران است. [آقا] با این حاج حسن شرکت خیلی سربه‌سر می‌گذاشتند؛ آخر یک چیزی‌اش می‌شد، آقا هم مدام می‌خواستند بیاورندش پایین! یک دفعه که تابستان بود، [آقا] دنبالش کردند، آمدند او را بگیرند بیندازند در حوض منزل حاج اسماعیل! آقا خیلی قوی بودند؛ خیلی چهارشانه بودند. او فرار کرد و آمد در خیابان. آقا دیگر در خیابان نرفتند. حاج اسماعیل دولابی گفت: «اگر حاضر می‌شد آقا سید محمدحسین بیندازدش در آب، کارش تمام بود!» یعنی می‌گفت او دیگر از دستش رفت. خلاصه بیچاره بی‌توفیق بود! و الا اگر آقا می‌انداخت، دیگر کارش تمام بود.

خلاصه آقا اهل شوخی بودند. آخر عمری دیگر حساب فرق می‌کرد. تازه، باز هم شوخی می‌کردند. مثلاً به یک رفیق ترک می‌رسیدند، یک خرده ترکی حرف می‌زدند؛ در همین اواخر، در ماه‌های آخر عمرشان! چند کلمه ترکی بلد بودند: «نجور سن»، «حالین یاخچیده؟» و امثال این حرف‌ها. یا مثلاً با حاج هادی ابهری... یعنی اگر پایش می‌افتاد آقا هم خیلی [اهل شوخی بودند]. مخصوصاً در متلک انداختن که واقعاً نمره یک بودند! خیلی حسابی!

ولی ما هیچ وقت از ایشان سراغ نداریم حرف زشتی زده باشند. حرف زشت زدن یا کار خلاف انجام دادن به عنوان اینکه ما سالک هستیم، غلط است؛ یعنی اصلاً با سلوک مخالف است. ما باید بدانیم وقتی این حرف را می‌زنیم، در آن موقع سالک نیستیم!

من گاهی با خودم فکر می‌کردم: یعنی چه که می‌گویند در مجالس تبرّی که [می‌گویند] **رُفَعَ الْقَلَمُ** است، دیگر هر حرف زشتی زده شود و هر کاری انجام شود [ایرادی ندارد]؟! برای چه؟! خب این

همه حرف هست، این همه شوخی هست که آدم می‌کند؛ آخر [حرف] قحط است؟! آخر اینکه نمی‌شود! یعنی ائمه به این گونه مجالس راضی نیستند! شوخی‌ها و مزاح‌های قشنگ هست، خنده هست، هزار تا برنامه هست، آدم [اینها را انجام دهد]. حتماً فقط حرف‌های [رکیک باید زد؟!]

روضه‌خوان‌ها و مداح‌ها [هم] در مجالسشان [می‌گویند]: «بگو که دل حضرت زهرا را شاد می‌کنی! اگر نگویی با عمر محشور می‌شوی!» این حرف‌ها چیست آقا؟! کجا دل ایشان [با چنین چیزهایی] شاد می‌شود؟! حضرت زهرا گفته شیعیان‌شان به همدیگر فحش فلان و فلان بگویند؟! این قدر مسائل هست، این قدر چیزهای [مناسب هست]، چرا آدم در مجالس صحبت‌ها و کارهایی بکند که فی حدّ نفسه خودش اصلاً مطلوب نیست؛ این طور نه اظهار صمیمیت است و نه مُقَرَّب. آن وقت بعد هم کم‌کم خود انسان از نظر سرشت، به این گونه مسائل عادت می‌کند؛ انگار اصلاً بدون این چیزها چندان به او نمی‌چسبد!

در هر جایی، هر چیزی که مناسب با آنجاست

[باید انجام شود]؛ در حال بکاء، بکاء؛ در حال خنده، خنده؛ [در حال] شوخی، شوخی. و اینکه داعی باشد برای اینکه انسان بخواهد حرف نامناسب بزند، این اصلاً صحیح نیست و بلکه اینها مُبَعَّد است و آن سرمایه انسان را که کسب کرده، می گیرد؛ انسان یک گونی ذخیره کرده، اینها باعث می شود که یک دفعه این سوراخ شود و پایین بریزد. این هم مسئله ای بود که [می خواستم بیان کنم].

سوم: نارضایتی آیت الله طهرانی به عنوان ناظر

بر وصیّ علامه طهرانی از فعالیت مؤسسه

ایشان

مطلب دیگر اینکه: من در آن جلسه ای که در قبل بود و آن مسئله مربوط به مؤسسه را عرض کردم، اگر یاد آقایان باشد،^۱ آن مطالب مربوط به سابق بود؛ اینکه من خدمتتان عرض کردم که وقتی احساس کردم مؤسسه دارد کارهایی انجام می دهد که دیگر اعتماد من از بین رفت، آنجا آمدم و نظارتی را که آقا

^۱. نمی دانم رفقا فراموش کرده اند یا من [بیان نکرده ام]. آن طور که به نظر می رسد، من عرض کردم، حالا شاید باز کوتاهی از من بوده است.

فرموده بودند مطرح کردم: «من ناظر هستم و اگر مؤسسه برخلاف نظر من حرکت کند، خلاف شرع است.» و الآن هم همین حرف را می‌زنم، یعنی قضیه فرقی نکرده و نظرم تغییری نکرده است. یعنی آن موقع همین‌طور بود؛ ولی الآن شرایط عوض شده و مسئله فرق می‌کند.

الآن این [کاری] که دارند انجام می‌دهند، چون مسئله را من به آقای اخوی واگذار کردم و به ایشان عرض کردم: «مسائلی که از این به بعد پیدامی‌شود، مسئولیتش متوجه شماست. حال که من از نظارت کنار رفته‌ام، مسئولیت متوجه شماست. [به عنوان نمونه] همین دو جلد کتابی که الآن چاپ شده، رساله لب‌اللباب و رساله بحرالعلوم با کاغذ ایرانی است، با کاغذ خراب است؛ خیلی صریح به شما بگویم! و این آبروریزی است؛ من [حقیقت را] می‌گویم. ولکن من در اینجا وظیفه‌ای ندارم؛ یعنی [منظورم از اینکه] وظیفه‌ای ندارم [این است] که این مقدار می‌توانم این مسئله را [بیان] کنم.

چهارم: لزوم زیرکی سالک و مطرح نکردن

مسائل تفرقه‌انگیز

مطلب دیگر اینکه: من نمی‌توانم این مطالب را به همه بگویم؛ ولی به شما که می‌توانم بگویم: ما باید در مطالب و مسائل خیلی زیرک باشیم. از هر چیزی که موجب خدای‌نکرده تفرقه، برانگیخته شدن احساسات، مسئله‌دار شدن و نمود است پرهیز و احراز کنیم. اگر می‌توانیم جوری در میان رفقا و بین جمیع رفقا حرکت کنیم که کسی نتواند از ما بهانه و مستمسکی بگیرد، چرا این کار را نکنیم؟! یک وقت من براساس تکلیف حرکت می‌کنم و جلو می‌روم، [در این صورت] هزار بار هم به من بگویند خب بگویند، عیبی ندارد؛ [اما] یک وقت نه، بیخود و بی‌جهت من بیایم کاری را انجام دهم که نمودی داشته باشد و [با آن] دو تا هم بر سر بقیه بزنم: «چشمتان دربیاید! ما این کار را می‌کنیم، دلمان هم می‌خواهد!» چرا انسان این کار را انجام بدهد؟!

گفت: **أُسْتُرُ ذَهَبَكَ وَ ذِهَابَكَ وَ مَذَهَبَكَ**.^۱ سه

۱. آیین رستگاری، ص ۸۹، ت ۱:

«این عبارت مشهور در بسیاری از مجامع روایی موجود نبود، لیکن در کتاب التحفة السنیة (مخطوط)، تألیف سید عبد الله جزائری، ص ۳۳۰ به نقل از بعضی حکماء این گونه آمده است:

«وُورِدَ فِی وَصَايَا الْحُكَمَاءِ: "أُسْتُرُ ذَهَبَكَ وَ ذِهَابَكَ وَ مَذَهَبَكَ"؛ وَ

چیز [را مخفی کن]: پول؛ اگر پول داشته باشی و همه ببیند، می آیند سراغت؛ همه فقیر و طلب کار می شوند. اما اگر کسی نداند، در راه خودش می توانی خرج کنی. ذَهَب و پَولت را کسی نفهمد، کسی نبیند.

و ذهاب خودت را [مخفی کن]! لازم نیست به همه اعلام کنی کجا می خواهی بروی: «آقا من دارم به اینجا می روم! آنجا می روم! فلان کار را می خواهم بکنم!» ذهاب یعنی حرکت های اجتماعی؛ حرکت هایی که انسان انجام می دهد. لازم نیست کسی بداند. [اگر این کار را نکنی] در میان مردم شبهاتی پیدا می شود.

و مَذْهَبک: مذهبت را به کسی نگو، نشان نده! حالا شما از آقا تقلید می کردید باید سر چهارراه لاله زار و استانبول اعلان کنید؟! که: «ای مردم! ما از آقای طهرانی تقلید می کنیم! ما سالک هستیم، ما عارف هستیم! ای بدانید!» جوری در میان مردم باش که حتی زنت نفهمد اصلاً چه مرامی داری! حالا

مُرَادُهُمْ بِالذَّهَبِ، الشَّيْءُ النَّفِيسُ جَوْهَرًا وَ عَرَضًا حَتَّى أُسْرَارُ الْعُلُومِ وَ الْمَعَارِفِ. «إلى آخر كلامه. (محقق)

یک وقت خوب است زن انسان متوجه شود و او هم هم مسلک و همراه شود؛ ولی اگر می بینی باعث [شبهه می شود،] زن نفهمد.

خیلی مسائل است که اصلاً زن انسان نباید بفهمد؛ زن نباید از مسائل بیرون خبر پیدا کند: انسان کجا می رود، کجا می آید، با که ارتباط پیدا می کند، بیرون چه کاری انجام می دهد، چه معاملاتی می کند. به زن چه مربوط؟! زن آبگوشتش را درست کند! نان ببر در خانه، نان ببر در خانه؛ [بگو:] این نان و این هم آب و این هم خود بنده! دیگر به اینکه من بیرون [مشغول به چه] هستم و اینها، چکار دارد؟

می آیند به این می گویند، به آن می گویند، اسباب زحمت برای انسان می شود؛ همان طور که برای خیلی شده بوده است. مذهب را هم مخفی کن!

آن وقت چون انسان بر یک مبنایی هست، عمداً تظاهر کند، ابراز کند، اعلام کند، اعلان کند! یک عده از این طرف براساس ذهنیات بیایند و آنها هم از آن طرف؛ تعارض [می شود] حالا بیا و درست کن! این راه، راه سلوک نیست؛ این راه دعوا و مشاجره و

بگومگو و قمه کشیدن است! سلوک که به این
نمی گویند؛ سلوک به این می گویند که در میان مردم
طوری راه بروی که خیال کنند از خودشان هستی!

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز *** مست است و در حق او کس این گمان
ندارد

محتسب، مست را می گیرد. پاسبان و عَسَس
برای گرفتن مست است. حالا اگر خود محتسب
مست بود، کسی نمی فهمد دیگر! کنار خیابان ایستاده
ولی مست است؛ هیچ کس در حقش گمان نمی کند
که او مست است.

یعنی انسان در میان مردم جوری حرکت کند و
جوری با آنها صحبت کند که به آنها اطمینان بدهد،
اعتماد آنها را جلب کند و باعث آرامش شود. [این
بهتر است] یا اینکه حرف هایی بزند که دوپهلو،
نیش دار و بودار است و به عنوان حمایت از جریانی
مسائلی را مطرح کند؟! اینکه نمی شود. دارد کار را
بدتر می کند؛ آن وقت تضاد، اختلاف پیدا می شود و
کار آدم زیاد می شود.

آن وقتی که بعد از زمان حضرت آقا من عرض
کردم که رفقا تقلیدشان را به کس دیگری نگویند و
اظهار نکنند، امروز را داشتم می دیدم؛ امروز که همین

مسئله تقلید نقل محافل شود! این مسائل تازه یک گوشه است؛ مسائل خیلی مهم‌تری وجود دارد.

این اظهارات موجب می‌شود که دیگران [دچار شبهه شوند]. ما یک مسئله مربوط به خود داریم و یک مسئله هم در ارتباط با دیگران داریم؛ آن مسئله، مسئله مهم است. افراد دیگر متوجه این مطالب نیستند. حالا یا می‌گویند این طرفی یا می‌گویند آن طرفی؛ هر دوی‌شان غلط است. تقلید این است که انسان دین خودش را بینه و بین‌الله قرار دهد و حجت داشته باشد. اما افشای این قضیه، مسئله ایجاد می‌کند.

این راه، راه سلوک نیست. راه سلوک این است که انسان در حرکتش آرامش داشته باشد؛ موج ایجاد نکند.

راه، این است. مرام و مکتب آقا این بود. می‌دانید چرا آقا در کارشان موفق شدند؟ به خاطر اینکه این بود؛ به ما این را می‌گفتند. یک دفعه خیلی وقت پیش به من می‌گفتند: «فلانی! تو در کارت نمی‌توانی موفق شوی؛ چون می‌خواهی آنچه را که داری، به

همه بگویی. نگو! برای خودت نگه دار!» به تو چه مربوط است فلان کس این طوری می‌کند؟! مگر تو وکیل او هستی؟! مگر قیّم او هستی؟! مگر کسی تو را مأمور کرده این حرف را به او بزنی؟! اگر مأمورت کردند، برو بگو. اگر مأمورت نکردند، نگو!

یک وقت در زمان شاه ساواک آقا را گرفت. یک نامه آمد برای ایشان از طرف [ساواک]. آن موقع صدر بلاغی در مسجد قائم منبر می‌رفت. صدر بلاغی فوت کرد. منبری خیلی بلیغی بود؛ واقعاً بلیغ بود. خیلی قشنگ صحبت می‌کرد. جملاتش خیلی بلیغ، و سیاسی هم حرف می‌زد؛ صحبت‌هایش سیاسی بود. در آن جریانات سال ۴۲، این صدر بلاغی خیلی نقش داشت. آقا او را خیلی در مسجد دعوت می‌کردند. آذری قمی را دعوت می‌کردند، صدر بلاغی را دعوت می‌کردند و خیلی‌ها بودند؛ این صدر بلاغی از همه بیشتر بود و خیلی قشنگ صحبت می‌کرد. خلاصه چنان حسابی شاه را کنار می‌گذاشت که [آدم متعجب می‌شد]. ولی یک عیب داشت، حالا دیگر [نمی‌گوییم]. **فَانذِرُوا مَوْتَكُمْ**

ایشان در آن موقع مسجد قائم صحبت می کرد. آمدند یک نامه فرستادند برای آقا که سازمان امنیت شما را می خواهد. بعد خب آقا هم دیگر آن موقع برنامه هایشان و کارهایشان معلوم بود [که چه بود. لذا] به نظرشان رسید شاید قضایای ارتباطاتشان با آقای خمینی و اینها لو رفته باشد. آن موقع احساس خطری کردند؛ لذا وصیتی هم نوشتند و خلاصه توصیه ای کردند و آن شب رفتند. ما آن موقع خیلی کوچک بودیم. من هفت هشت سالم بود؛ کلاس اول یا دوم ابتدایی بودم. رفتند و نصف شب هم برگشتند. ظاهراً همانها آوردندشان دم منزل. بعد گفتند:

^۱. این عبارت مشهور با این لفظ در منابع حدیثی نیامده است ولی مشابه آن به صورت مرسل در منابع شیعی نقل شده است؛ در عوالی اللئالی، ج ۱، ص ۴۳۹ آمده:

«قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: اذْكُرُوا مَحَاسِنَ مَوْتَاكُمْ. وَعَنْهُ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: لَا تَقُولُوا فِي أَمْوَاتِكُمْ إِلَّا خَيْرًا.»

همچنین علامه مجلسی این دو حدیث را در مرآة العقول، ج ۱۰، ص ۴۲۹ از امیرالمومنین علیه السلام مرسلأ نقل کرده اند.

در منابع اهل سنت در سنن أبی داود، ج ۴، ص ۲۰۸۹ با سند ضعیف این طور آمده:

« قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ: اذْكُرُوا مَحَاسِنَ مَوْتَاكُمْ، وَ كَفُّوا عَنْ مَسَاوِيهِمْ.»

ما به سازمان امنیت رفتیم و خیلی احترام [گذاشتند]، بدون اهانتی. یک سرهنگ بود اما خیلی آدم واردی بود؛ خیلی پخته و خیلی آدم بافهمی بود. آمد و از مسائلی صحبت کرد؛ می‌گفت: «ما خیلی از مرام شما متشکر هستیم و ممنونیم. ما می‌دانیم شما دارید چکار می‌کنید! تمام این آوندهایی که بر علیه اعلی‌حضرت مبارزه می‌کنند همه اینها خام‌اند؛ شما سیاست‌مدارید! (صاف به آقا گفته بود!) شما کارت را می‌کنی، هیچ بهانه هم دست ما نمی‌دهی. اینها ساده‌اند؛ حتی آقای خمینی! این آقای خمینی هم ساده است؛ نمی‌فهمد. کار را شما داری می‌کنی و ما هیچ آتویی از شما نداریم؛ ولی شما این آقای بلاغی را دیگر نباید دعوت کنی!» می‌گفت: «چرا ایشان این حرف‌ها را می‌زنند؟» گفتم: «به من چه مربوط است؟! به خودش بگویید! مگر او بچه است که من یادش بدهم؟! او خودش مرد منبری گذاست. بروید به او بگویید که نگویید.»

خلاصه می‌گفتند: «هرچه به ما گفتند، ما جواب

دادیم.» آخر گفتند: « شما باید ملتزم شوید که او را

دعوت نکنید.» ایشان گفتند: «بسیار خب، ما دعوت

نمی‌کنیم.» یعنی اگر دیگر [دعوت می‌شد] مسئله

[پیش می‌آمد]. لذا دیگر از آن به بعد هم دعوتش

نکردند؛ مثلاً به ندرت گاهی دعوتش می‌کردند. یک

دهه نبود.

بعد آقا به من فرمودند: «آدم باید این طوری کار

کند؛ خیلی آرام، بدون اینکه احساسات را تحریک

کند، کار خودش را بکند. [این روش] خیلی خوب

است.» حالا ما هم اصلاً روشمان باید این باشد و بر

همین اساس [عمل کنیم].

لزوم توجه فقیه به مصالح اجتماعی در فتوا

این مسئله را هم می‌خواستم خدمتتان عرض

کنم: از سابق من آدمی بودم که در بیان مطالب

مجامله نمی‌کردم؛ یعنی اگر نظرم نسبت به یک مسئله

این طور بود، نمی‌گفتم این نیست؛ وقتی نظرم بود،

می گفتم؛ البته گاهی اوقات اگر مصلحت برخلاف بود، می گفتم که الآن مصلحت این است.

و به طور کلی اصلاً فقیه نمی تواند هرچه از نظر اجتهادی به آن برسد، از نظر فتوایی هم بیان کند. چون ممکن است مصالحی باشد که اگر بخواهد بیان آن فتوا باشد، آن مصالح از بین برود. بین نظر اجتهادی و فتوایی فرق می کند؛ به خصوص در مسائل نکاح، این مطالب خیلی حساس است و خیلی از چیزهایی که در جامعه پیش آمده به خاطر همین جهت است که بین این دو مسئله خلط شده است.

و من از اول این طور بودم؛ یعنی اگر نظری داشتم، می گفتم که قضیه این است، منتها الآن به خاطر این صلاح و مصلحت نباید این کار را انجام داد؛ باید این را انجام داد. یکی از مسائلی که از سابق در نظر من بود، این بود: مو گذاشتن، سنت پیغمبر است. خود ائمه هم مو می گذاشتند؛ موهایشان را بلند می کردند. در احوالات [آنها آمده است]. هم پیرشان این کار می کرد و هم جوانشان؛ این طور نبود

که اختصاص به پیر داشته باشد. الی‌ماشاءالله روایات داریم و تاریخ در این زمینه، ادلّ دلیل بر این مسئله و شاهد و گواه است.

بعضی در آن موقع می‌گفتند: «مِنْ سُنَنِ الْأَنْبِيَاءِ حَلَقُ الرَّأْسِ». ^۱ وقتی من به این مسئله مراجعه کردم، دیدم اصلاً این‌طور نیست! حلق سنت انبیا نیست؛ این حلق مربوط به حج است! در حج، حلق سنت انبیا است، نه اینکه حلق مداوم در طول زندگی! و بر فرض که ما بگوییم این است، دلیل نمی‌شود بر اینکه سنت بر خلافتش نباشد؛ یعنی سنت منحصره‌ای نبوده است؛ فرض کنید احداً امرین است. لذا ما نگاه می‌کنیم به تاریخ و می‌بینیم امام حسن علیه السلام مو داشت ^۲، امام حسین مو داشت، حضرت زین‌العابدین، حضرت سجاد علیهم السلام مو داشت. طاووس یمانی می‌گوید: «آمدم در کنار کعبه دیدم جوانی با موهای سیاه، سرش را به دیوار کعبه گذاشته و...» ^۳

۱. الکافی، ج ۵، ص ۵۶۷، با قدری اختلاف.

۲. المعجم الکبیر (طبرانی)، ج ۳، ص ۲۱.

۳. مناقب آل‌ابی طالب علیهم السلام، ج ۴، ص ۱۵۰، با قدری اختلاف.

مورخین می‌گویند حضرت علی اکبر [مو داشت]. حضرت ابوالفضل العباس را مورخین دارند می‌گویند. مورخین می‌گویند حضرت امام رضا علیه السّلام در سفر به مشهد مو داشت.^۱ البته خب در بعضی موارد هم بود که مثلاً شخص آمد خدمت امام صادق، دید حضرت حلق کرده‌اند؛ این هم هست. اما اینکه دائم باشد، برای حضرت صادق هم نبوده است.

برای من این مسئله مسلم شد که اصلاً مو گذاشتن در اسلام مطرح و مطلوب است، نه [مو را] زدن؛ چون تاریخ را ما نگاه می‌کنیم، سیره این طور بوده است.^۲ منتها مسئله‌ای این است که در زمان ما مو گذاشتن به این کیفیت، برای معممین از نظر عرف جلف به حساب می‌آید؛ یعنی مردم می‌گویند که این جلف شده، زلف کذا گذاشته است. از این نقطه نظر، طبق مصالح و مفاسد و ملاکات، احکام تغییر پیدا می‌کند؛ این هست. ولی اینکه بگوییم: «اصلاً مو

۱. إحقاق الحق، ج ۱۹، ص ۵۷۹.

۲. جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به سیری در تاریخ پیامبر اکرم صلی الله و علیه و آله و سلم، ج ۱، ص ۳۷۸ - ۳۸۱.

گذاشتن در اسلام نیست [بلکه نظر اسلام] در زدن است»، این خلاف سنت است و سنت این طور نبوده است! ما چرا داعی داشته باشیم که دروغ بگوییم؟! ما مسئله را صحیح نقل می‌کنیم و بعد هم این طرفش را مطرح می‌کنیم. نیاز نداریم بپوشانیم و قایم کنیم؛ این حرف‌ها نیست. لذا من همین قضیه را در زمان خود آقا [علامه طهرانی] بالای منبر در مشهد گفتم؛ وقتی داشتم سنت‌ها را نقل می‌کردم، به صراحت این قضیه را در خود زمان حضرت آقا مطرح کردم.

و این هم به شما عرض کنم و به عنوان سند به شما بگویم: یک روز صحبتی بین من و بین پدر بزرگ (مرحوم حاج آقا معین شیرازی) شد. من گفتم: «مو گذاشتن سنت است.» او می‌گفت: «نه خیر آقا، علما فلان بودند، سرشان را [می‌تراشیدند].» [گفتم:] «ما چهارده امام داریم؛ تمام شد و رفت!» من داشتم می‌شنیدم در مشهد در این اتاق حاج آقا معین با مرحوم آقا صحبت می‌کنند که مو گذاشتن [بر خلاف سنت است]. مرحوم آقا می‌فرمودند: «نه خیر، سنت، مو گذاشتن است ولی الآن بر طبق مصالح ما می‌گوییم بزن!» [این] عین حرف آقا بود

که الآن هم قضیه همان است! همین که ما می‌گوییم؛

مثلاً [به‌مصلحت] می‌گوییم که مو زیاد بلند نباشد.

من این مطلب را هم گفتم که برای من هنوز

حرمت نوشابه‌هایی که در ایران یا در خارج هست،

ثابت نشده است. نمی‌گوییم حلال است و نمی‌گوییم

الکل ندارد؛ آن یک حرف دیگر است. [بلکه] الکل

داشتنش ثابت نشده است. ثابت نشده که از ماده

لوزالمعدة خوک و امثال ذلک - این طور که شنیده‌ام -

در این نوشابه‌ها و کولاها هست. چون از اول نظر

من این بوده است که تا به نحوی که یقین پیدا نکنم

تحقیق کافی نکنم، نمی‌توانم فتوا بدهم. فتوا به این

راحتی نیست که یک مجتهد [بر اساس] یک مقاله

در روزنامه فتوا بدهد! یعنی این قدر آبکی است؟!!

اینکه نمی‌شود؛ من نمی‌توانم این کار را انجام دهم.

حضرت آقا [علامه طهرانی] سلام‌الله‌علیه

بر اساس منش و دید خودشان آن حرف را زدند. و

به نظر من ایشان تا آخر فتوا ندادند؛ می‌گفتند: «من

از فلان دکتر شنیدم که آنچه کولا دارد چه است!»^۱

^۱. مطلع انوار، ج ۱۱، ص ۴۳۷ و ۴۳۸.

اما اینکه بگویند: «آقا نخور! خوردن حرام است»،
من یکی از ایشان نشنیده‌ام؛ حالا ممکن است دیگران
شنیده باشند. بر فرض اگر این طور بوده، ایشان آن
حرفی که زدند در زمان خودشان و براساس ادراکات
خودشان بوده است؛ ما که مکلف نیستیم که به آن
ادله و نتایج فقهی ایشان عمل کنیم.

فقیه براساس راه و روشی که خدا برایش قرار
داده است نسبت به مسئله حکم می‌دهد و از دنیا
می‌رود. همان‌طور که خود ایشان در زمان مرحوم
آقای انصاری احتیاط می‌کردند و بعد از آقای
انصاری، به فتاوی‌ای آقای انصاری عمل نمی‌کردند.
من از ایشان سؤال کردم: «در زمان آقای انصاری شما
در اختلافاتان چه می‌کردید؟» خود ایشان به من
فرمودند: «من احتیاط می‌کردم.» گفتم: «بعد [از
ایشان] چطور؟» گفتند: «به فتاوی‌ای خودم عمل
می‌کردم.» آن موقع آقای انصاری این نظر را داشت
و ایشان بر طبق آن احتیاط می‌کردند. خوب احتیاط
که اشکال ندارد؛ فرض کنید کسی می‌گوید: «این
آب اشکال دارد»، حالا شما این آب را نخور!
نمی‌میری که! خوب حالا از آن لیوان بخور؛ چیزی

نیست! احتیاط می کردند.

برای من هنوز حرمت نوشابه‌های [غیر] الکلی،
چه خارجی و چه داخلی، «ثابت نشده» است؛ این را
می‌خواهم بگویم. اما از شما یک سؤال می‌کنم: اگر
ما الآن در این موقعیت با توجه به مسائلی که در زمان
حضرت آقا می‌شنیدیم و با توجه به مطالبی که الآن
هست - ما اصلاً کاری به جهات شرعی نداریم - عقل
به انسان چه حکم می‌کند؟ می‌گوید: بخور یا نخور؟
آقا نوشابه نخورد؛ دوغ بخورد!

ما با آقای ... داشتیم از طهران می‌آمدیم. در بین
راه در پمپ بنزین کنار یک مغازه نگه داشتند. رفتند
از این آب انگورها (آب انگور قرمز) برایمان خریدند
و آوردند. این قدر خوش مزه و این قدر خوب بود.
ایشان گفتند که: «آقا چه بگیرم؟ نوشابه؟» گفتم: «نه
آقا! ببینید چیز دیگر دارد یا نه.» بعد ایشان رفتند آب
انگور آوردند. گرفتیم و خوردیم؛ چقدر خوب.

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد